

نگین های ارغوانی

نویسنده : حمیدرضا حامدی

تاریخ چاپ : ۱۳۸۰

شعر فارسی

به مناسبت اولین کنگره ادبی ایثار و شهادت

فهرست

- مقدمه ۷...
غبطه ۹...
حقیقت سبز ۱۱...
شمع یاد تو ۱۳...
عشق ناتمام ۱۵...
غزل جدایی ۱۶...
غزل هذیان ۱۸...
نگین‌های ارغوانی ۲۰...
سایه - روشن ۲۲...
عبور سرد ۲۳...
غزل غربت ۲۴...
عشق ناشناخته ۲۵...
عشق دور از دست ۱ ۲۶...
غزل سکوت ۲۸...
جاده ۳۰...
غزل آتش ۳۱...
جاری عشق ۳۳...
قول و قرار ۳۵...
غزل امید ۳۶...
در لحظه‌ی پرواز ۳۷...
غزل قسمت ۳۹...
گلایه ۴۱...
رشک ۴۲...
غزل آشتی ۴۳...
سایه‌های بی‌کسی ۴۵...
سلول انفرادی ۴۶...
مسافر ۴۷...
آخرین دعا ۴۸...

روح موج خیز... ۴۹

هدیه... ۵۱

ابر مرد... ۵۲

تندیس استقامت... ۵۳

این حقّ من نبود... ۵۵

غزل سکوت ۲... ۵۷

حمیدرضا حامدی

نگین‌های

ارغوانی

دفتری که پیش رو دارید گزیده‌ای از شعرهای حمیدرضا حامدی است، شاعری که می‌رود تا با افق‌های روشن و وسیع ارتباطی آبی و آسمانی به هم رساند؛ او که با همه‌ی جوانی، گاه آن چنان پخته و پرداخته درد را می‌سراید که شگفتی‌آفرین است.

حامدی از جمله پیش‌کسوتان شعر شاهد است؛ شاعری که از زمان نخستین نشست‌های ادبی شاهد با کاروان شاعران شاهد همراه بوده است و اینک همراهی او در قالب یک مدرس و محقق ادبی متجلی است.

نگین‌های ارغوانی

عمده‌ی سرایش حامدی در قالب غزل است. غزلی با سبک و سیاق امروز اما با ویژگی‌های خاص زبان خود حامدی.

شعرها و یا بهتر بگوییم سروده‌هایی که از حامدی این‌جا و آن‌جا خوانده شده، یا به چاپ رسیده است از جمله نمونه‌های شفاف غزل‌های معاصر به شمار می‌رود. غزل‌هایی که بی‌شک در یاد و خاطره‌ی مشتاقان شعر امروز خواهد ماند.

شعرهایی که نه بر حسب سفارش که به قرار و بی‌قراری سوزش و گدازش دست فراهم داده است و هر بیت آن به آتشفشانی درد می‌ماند.

بیت‌هایی چون: در کنار پنجره باز گرم گفتوگوست
با نگاه خیس من عکس یادگاری ات
که در غزلی درخشان از احساسی والا برخوردار است و بسیار
بادقت و بارقت است.
صحبت از شعر حامدی را به فرصتی در خور و مناسب
وامی نهیم.
بی شک ناقدان از پس چاپ این مجموعه که البته همه‌ی کارهای
حامدی نیست، سخن خواهند گفت و ما منتظر آن هنگامیم.

کارشناسی ادبی

غبطه

ای خیال سبز خم، خفته در خماری ات!

شد مسیر سرخ عشق مست رهسپاری ات

باشتاب رفته ای، آتشین شهاب من

آن چنان که گم شده است ردّ خون جاری ات

دوست داشتم شبی هم رکاب می شدیم

مهلتم ولی نداد خوی تک سواری ات

تا همیشه خانه ات در میان لاله هاست

غبطه می خورم بر این حسن هم جواری ات

در کنار پنجره، باز گرم گفتوگوست

با نگاه خیس من، عکس یادگاری ات

نگین های ارغوانی

از زبان موج ها، قصّه ات شنیدنی است
در توان من که نیست شرح بی قراری ات
از سروده های خویش غر در خجالتم
پس کجاست ای عزیز! دست های یاری ات؟

حقیقت سبز

دوباره يك شب دیگر ، دوباره تنهایی
دوباره این من و این امتداد یلدایی
ستاره می چکد از چشم های بسته ی صبح
میان بستر تاریک ناشکیبایی
امید نرگسی ام آن حضور نامرئی است

غروب بی کسی ام آن طلوع رؤیایی

به پیشواز تو می آیم ای حقیقت سبز!

چرا به خلوت پاییزی ام نمی آیی؟

همیشه مشتعلت فوج، فوج، پروانه

هماره منتظرت موج، موج دریایی

نگین های ارغوانی

بیا، طراوت شرقی! بیا و قسمت کن

میان پنجره های بهار، زیبایی

غزل، کم است و زمینی است، آی حافظ خون!

بخوان قصیده ای از عشق های بالایی

شمع یاد تو

باز می سرایمت، می سرایمت، عزیز!

در نبود واژه هم، با وجود گریه نیز

پیش شمع یاد تو گرم شب نشینی اند

یک قلم، دو قطعه عکس، چند صفحه روی میز

برگ برگ شو ریخت از کتاب عمر من

آه، خسته ام از این فصل فصل برگ ریز

بوم چشمم از نخست در خیال نقش توست

با نگاه من بیا طرح دوستی بریز!

در مسیر اشک من، گام اگر زنی تو را

می برد به شهر عشق، ردّ جاده های لیز

نگین های ارغوانی

ای دو هفت ساله ماه! خدمت تو را سزا است

هفت قافله غلام، هفت کاروان کنیز

بارها به دست تو نامه ام ستار هوار

پخش شد در آسمان تگه تگه، ریز ریز

سهم این شکسته پر مصرعی ست مختصر:

با تو رنج ها گهر، بی تو گنج ها پیشیز

عشق ناتمام

حتی هبوط، سبز شدن نام می گرفت

وقتی دل از بهار تو پیغام می گرفت

مستانه بود طعم نگاهت، هنوز هم

گاهی اگر بهانه ی بادام می گرفت

شب‌ها شبیه طفل، در آغوش مادرش

چشمت میان چشم من آرام می گرفت

طبعم روان نبود، اگر شاعر دلم

از غیر اشک‌های تو الهام می گرفت

خورشید من! در آن افق سرخ، آن غروب

دریا تو را چه شیفته در کام می گرفت

رفتی و مثل هر غزلم، ناتمام ماند

عشقی که تازه داشت سرانجام می گرفت

غزل جدایی

هوای باران داشت، نگاهِ غمگینم
چه تلخ می رفتی، چه تلخ، شیرینم!

شب جدایی با تمام محجوبی
تو را صدا می زد، سکوت سنگینم

ستاره ها گفتند که باز می گردی
چه زودباور بود دل دهن بینم

سقوط سرخم را که دیده ای، آیا
نمی کشی دستی به بال خونینم!؟

بیا و از تاراج مرا حفاظت کن
مرا که چون باغی بدون پرچینم

نگین های ارغوانی

کجاست؟ محتاجم به سکر چشمانت

که شعر هم امشب نداد تسکینم

نمی رسد دستم به دست هایت، آه

چه قدر بالایی، چه قدر پایینم!

غزل هذیان

کسی گویا صدایم می زند بسیار آهسته

سکوتی نام من را می کند تکرار، آهسته

و من اشباح ذهنم را به چشم خویش می بینم

چو پلکی می گشایم بر چنین پندار، آهسته

ستونی از هزاران موریانه در عبور از سقف

که می‌ریزند پایین از در و دیوار، آهسته

چنان با نیش می‌چرخند هر ساعت، که می‌ترسم

شوند این عقربک‌ها عقبی جرّار، آهسته

در این دریای وحشتناک شب دارند می‌بلعند

دلم را جمعی از مرغان ماهی‌خوار، آهسته

نگین‌های ارغوانی

عر از هرم این کابوس بر پیشانی ام جاری ست

و می‌لغزد به روی گونه‌ی تب‌دار، آهسته

تو باز از دور می‌خوانی بر ایمن شعر لالایی

بخوان آری بخوان، امّا نه این مقدار آهسته

طلایی رنگ من! بی‌شانه‌هایت غر خواهد کرد

مرا امواجی از گیسوی گندمزار، آهسته

بیا از روح رنجورم عیادت کن ولی آرام

که می آیند بالای سر بیمار، آهسته

نگین های ارغوانی

آنان خدایان خورشید، اینان خدای زمین ها

اما ببین ای دل من! آن ها کجایند و این ها

ای کاش از ما نپرسند: بعد از شهیدان چه کردید؟

آخر چه دارد بگوید انبوهی از نقطه چین ها؟

(بیهوده ماندیم و ماندیم، آسوده رفتند و رفتند)

این حلقه را وا نهادند، آن ارغوانی نگین ها

در این قفس ها اسیریم، آخر چه سان پر بگیریم

وقتی میسر نباشد پروازی از روی مین‌ها

هنگام تقسیم توفیق، منهای ما پر کشیدی

ای ضرب شستت زبان زد، در جمع بالانشین‌ها

نگین‌های ارغوانی

آن شب اگر نسلی از سرب می‌گشت گرد گلویت

این روزها در طوافند دور سرت حور عین‌ها

آینه بودی شکستی، دل جز به آیین نبستی

تو دست بالای دستی، ای بهتر از بهترین‌ها!

سایه - روشن

دوری، مرا اسیر شب انجماد کرد

باید که التماس به آن شعله زاد کرد

يك عمر، سایه - روشن احساس او مرا

مهمان لحظه های غم انگیز و شاد کرد

با او اگر دکان دلم رونقی گرفت....

بازار ناز را به نگاهی کساد کرد

پیمان شکستن آفت عشق است نازنین!

کوفی است هر که پشت بر این اعتقاد کرد

از اشتیا من به تو يك ذره کم نشد

چشم‌ت اگر چه ظلم به حقم زیاد کرد

در روی دوست خیره مشو آه، آینه!

دیگر نمی شود به تو هم اعتماد کرد

عبور سرد

مرا گرداب تنهایی چنان در خود کشد آخر

که از دست نجاتت دست من شد ناامید آخر

دلم دور از تو کم کم در سیاهی داشت گم می شد

شبی فانوس چشمت را - خدا را شکر - دید آخر

خیالت آن پرستویی که با من بود از اول

وجودت فرصت نابی که از دستم پرید آخر

چنین بر پیکر روح مزین زخم زبان ای شعر!

که را گویم که شمشیرت امانم را برید آخر؟!!

غزل غربت

ای کوله بار غربت يك عمر بر دوشت!

سهم یتیمان امشب آیا شد فراموشت؟!

آخر کدامین زخم دیگر مرهمی دارد

وقتی که خون می جوشد از دستار و تن پوشت

مستانه می رفتی تو، اما تا ابد ماندند

خمخانه ها در حسرت لب های حق نوشت

پروانه بی آتش نمی افروخت تا آن شب

آن شب که می افروختی از شمع خاموشت

تنهای تنها بودی و آرام می پیچید

هر نیمه شب پژواک چاهی سرد در گوشت

من حتم دارم این شهابانی که می آیند
بر سجده می افتند در محراب آغوشت

عشق ناشناخته

فانوس چشم های تو سرشار روشنی است
شب ها چه قدر طرز نگاه تو دیدنی است
با یادت ای شهاب! از آن شب که رفته ای
دائم دلم مسافر يك راه منحنی است

عمری برادرانه برایت سروده ام
اما ببین که روح تو با من چه ناتنی است

دیگر به امتداد وفایش چه اعتماد؟
وقتی همیشه کار دلت دوبه هم زنی است

تنها مسیر مانده برای عبور من

پس کوچه های مبهم این شعر آهنی است

این جا که از نگاه حریصانه مملو است

يك عشق ناشناخته می خواستم، و نیست

عشق دور از دست ۱

آن گاه ساکت ایستادی روی در رویم

نه، دیگر از آن آخرین بغضت نمی گویم

کاش از همان راهی که آن شب مهر چشمت رفت

يك صبح خیلی زود برمی گشت پهلویم

طاقت ندارم بیش از این ای عشق دور از دست!

در جستجویت از نفس افتاد زانویم

يك لحظه این زخمی ترین سهراب را دریاب

من بی تو می میرم کجایی نوش دارویم؟

از آسمانی صاف و رؤیایی شبی در خواب

دیدم که با يك شاخه گل می آمدی سویم

نگین های ارغوانی

با روح سبزت ریشه های اشتیاقم را

کی می زنی پیوند ای پیوسته ابرویم؟!

تنها دلم می خواست فردا ضامنم باشی

در محضرت آقا! مگر کم تر از آهویم؟!

غزل سکوت ۱

سکوت، حرف دلت نیست، خاطرت باشد

چرا ضمیر تو بر عکس ظاهریت باشد؟

بگو بگو که بدانم چه بر تو می گذرد

مخواه چشم من این گونه ناظرت باشد

خموش، هر چه بمانی لبّت گمان نکنم

به چیره دستی چشمان ماهرّت باشد

چگونه مدّعی مرگ نفرتی، وقتی

گواه من نگه حیّ و حاضرّت باشد؟!!

پرنده ای که به بام تو انس دارد و بس

روا مدار که مرغ مهاجرت باشد

نگین های ارغوانی

تو کعبه ای، حجر الاسود است قلب تو، آه

دگر چه جای تمنّای زائرت باشد؟!!

وفا به عشق قدیمت دلیل شد که دلم
هنوز هم که هنوز است، شاعرت باشد

جاده

در پیش رویم گرچه غیر از جاده ای نیست
حاجت به تیغ و مرکب آماده ای نیست
فرسنگ‌ها با این که دوری، منتظر باش
این مرد، مرد از نفس افتاده ای نیست
دیری ست می گویی که از من دل بکن، آه
دل‌کندن اما کار چندان ساده ای نیست
دل می‌کنم، باشد، ولی بر بید مجنون
زیباتر از این یادی از دل داده ای نیست

آن را که شب‌ها ماه‌خود می‌خوانی، ای وای

جز بر چشم‌گرگ بی‌قلاده‌ای نیست

از غیرت عشق تو خواهم مُرد هر چند

این‌گونه مردن امر فو‌العاده‌ای نیست

غزل آتش

لب در خموشی دل در آتش داشت

در سینه‌اش يك مچمر آتش داشت

آن شب شکن در کوره‌ی غیرت

چون کاوه‌ی آهنگر آتش داشت

در پشت سر، گردانی از خنجر

در پیش رو يك لشکر آتش داشت

فریاد هل من ناصرش می سوخت

وقتی به جای سنگر آتش داشت

او در میان شعله بود، این دل

از دور دستی بر آتش داشت

نگین های ارغوانی

گاه محك در بر چو ابراهیم

تا لحظه های آخر آتش داشت

می دانم از فرط عطش حتی

در زیر آن خاکستر، آتش داشت

جاری عشق

خاطرم هست با دست خالی

دور شد آن شب از این حوالی

شادمان بود و می داد قلبش

مژده‌ی حمله‌ای احتمالی

رفت، گل‌های شاداب ده را

تا نگه دارد از پایمالی

رفت و چشمان مادر به یادش

خیره ماندند بر دار قالی

دیدمش باز می گشت آن روز

بر سر دست‌های اهالی

نگین های ارغوانی

جاری عشق را در دلش داشت

او که بود از تبار زلالی

آن قدر دور شد تا که پیچید

پشت پرچین باغی خیالی

قول و قرار

تو سایه نیستی ای جان! که روی خاک بمانی

تو آفتابی و حیف است در مگاک بمانی

شراب می شوی انگور من! به دست خماران

چه خوب می شد از این پس کنار تاک بمانی

غمت مباد، مگر مرده باشم ای گل نازم

که ناگزیر تو در وحشت هلاک بمانی

به چشم‌های تو سوگند می‌خورم، نگذارم

میان این همه کابوس هولناک بمانی

قرار آخرمان را مبر ز یاد که روزی

من از تو قول گرفتم همیشه پاک بمانی

غزل امید

تو آن قدر با یاس‌ها در تماسی

که امشب هم آکنده از عطر یاسی

نمی‌گویی این بار از جنس چشمت

خودت یک غزل، لف و نشر و جناسی

لغت نامه‌ی عشق لبریز نامت

تو از آن صمیمی‌ترین اقتباسی

ببین، خواب خوابست دژبان عظم

چرا باز از عاشقی می‌هراسی؟

دریغم مکن سگه‌ی خوبی‌ات را

تو امید این دست پر التماسی

تو را از خودت می‌شناسم ولی تو

نگفتی مرا از کجا می‌شناسی؟!

در لحظه‌ی پرواز

عمری نگاهت بهترین تصویر من بود

یادت شباهنگام دامنگیر من بود

وقتی که آزادانه با هم می پریدیم
عاصی ترین احساس در زنجیر من بود
من خواب دیدم پر کشیدی و سحرگاه
تنها شدن در این قفس تعبیر من بود
رفتی و چشم آینه بعد از تو هر صبح
در حسرت لبخند دیرادیر من بود
رفتی، ندیدی بی تو حتی روز ابری
خورشید در اندیشه ی تبخیر من بود!

نگین های ارغوانی

ز این جا دلم می خواست با هم پر بگیریم
اما چه باید کرد؟! این تقدیر من بود

در لحظه‌ی پرواز بالم در هوس سوخت
تو خوب بودی هم سفر! تقصیر من بود

غزل قسمت

قسمت نبود انگار سهم من شما باشی
تقدیرم این شد تا ابد از من جدا باشی
می خوانمت از دور آه ای قلّه‌ی مغرور
هرچند امیدی نیست پژواک صدا باشی
آری، قفس بودن برایت عین خودخواهی است
مهلت نمی‌دادم اگر از من رها باشی
تیره، کدر، تاریک، من نالایقم زیبا!
باید فقط معشوقه‌ی آینه‌ها باشی!

وقتی که حجم هم چنان از عطر آکنده است
دیگر چه فرقی دارد ای گل! هرکجا باشی

نگین های ارغوانی

تو مریم قدیس بودی، من ولی ابلیس
نسبت به من حق داشتی، بی اعتنا باشی
بی حسن مقطع مانده ام قسمت نشد حتی
در شعر هم همراه من تا انتها باشی

گلایه

دوباره عشق به این جا کشاند پای مرا
که دوست بشکند این قلب بی ریای مرا
چه سال ها که شدم خرد در برابر او

و پرت کرد به سویم شکسته های مرا

هنوز می شود آن ردّ زخم ها را یافت

اگر نگاه کنی رنگ شانه های مرا

درخت باروری بود و سایه سار غریب

جواب کرد ولی دست آشنای مرا

همیشه بود امیدم که باز می گردد

به دوش می فکند نیمی از وفای مرا

نخواست بشنود آیا گلایه ام را دوست

به گوش او نرساندید یا صدای مرا

رشك

تویی تهمتن نام آوری که می گویند

در التهاب افق تندری که می گویند

چه خوب عاقبت کفر را نشان دادی

به نسل جاهل و ناباوری که می گویند

از اقتدار تو ضحاک ها یقین کردند

که هست کاوه ی آهنگری که می گویند

خبر رسید که برگشته ای و در راهم

برای دیدن خاکستری که می گویند

به چشم های تو من رشك می برم، آری

به هر دو بیستی زیباتری که می گویند

خدا! غریبی و بی سرپناهی ام تا کی؟

کجاست دست نواز شگری که می گویند؟

غزل آشتی

با هم مگر قرار نبود آشتی کنیم؟

گویا دلت نخواست که زود آشتی کنیم

دیشب چه قدر منتظرت بودم ای عزیز!

تا زیر آسمان کبود آشتی کنیم

در استوای کینه ی خود سوختیم کاش

با روشنای آبی رود آشتی کنیم

نه من مقصّر م نه تو، پس باوجود این

دعا برای هرچه که بود آشتی کنیم

ما هر کدام راهی شهر محبتیم
آن جا خوشا به محض ورود آشتی کنیم

نگین های ارغوانی

خاشاکی از غرور مهیا کنیم و بعد
در بزم گرم آتش و دود آشتی کنیم
چشمان مان میانجی وصلند، پس بیا
بی هیچ گونه گفت و شنود آشتی کنیم

سایه های بی کسی

مثل دل همیشه در معرض خرابی ام
جام عشق من تهی است آه، مو شرابی ام!
پشت پلک ابرها رفته رفته محو شد

مثل چشم‌های تو آسمان آبی ام

ساحل آشیان‌ترین! چشم باز کن ببین

موج‌ها چه می‌کنند با دل‌حبابی ام

این‌که می‌روم در آن سنگلاخ غربت است

کاش روبه‌راه بود راه‌انتخابی ام

پرسش‌نگاه تو می‌گذازدم چو شمع

آب می‌کند مرا شرم بی‌جوابی ام

سایه‌های بی‌کسی قد کشیده اند آه

باز می‌رسد ز راه روز آفتابی ام

سلول انفرادی

کولاک، می نواز د و یک گنجشک در چنگ میله های بد اقبالی ست

می لرزد و نگاه هر اسانش دل تنگ روزهای سبک بالی ست

گفتی بیا که وقت خوش پرواز، گفتی بیا که وقت خوش کوچ است

دیدم که حرف های خوست پوچ است، دیدم که وعده های تو
پوشالی ست

ناگه مرا اسیر خودت کردی، گنجشک فال گیر خودت کردی

چشمت به جای این که به من باشد، دنبال فال و مهره ی
رمالی ست

پابند آب و دانه نخواهم شد، آخر چگونه می شود این جا ماند

تا تن در انزوای چنین زندان، دل در فضای شرجی یک شالی ست

آن روح را که از قفس تن رست دیگر به تازیانه نخواهی بست

این روزها دوباره که می آیی سلول انفرادی من خالی ست

مسافر

شب است ای دوست! کو فانوس چشمت؟

کجا پر زد، کجا ققنوس چشمت؟

سکوتی محض اگر مانده است با من

صدایم می کند ناقوس چشمت

شبی ای کاش می شد مثل يك لنج

نگاهم غر اقیانوس چشمت

از ایمان، از شهادت می توان دید

هزاران واژه، در قاموس چشمت

چه رؤیایی، چه زیبا می خرامید

میان چشم من طاووس چشمت

مسافر! سخت تنه‌ایم، دعا کن

بیایم یک سحر پابوس چشمت

آخرین دعا

وقتی که جام هر غزلم پر شد از اشک‌های این دل سودایی

با من ز آب و آینه صحبت کن ای آسمان سبز معمایی

در پهن دشت سینه اگر روید زخم عبور، جای شکایت نیست

خالی ست در حرارت آغوشم جای هزار لاله‌ی صحرایی

هم چون نسیم، عطر تو می پیچد در حجم عارفانه‌ی سنگرها

شب‌های حمله، وقت مناجات، ای آن که از سلاله‌ی گل‌هایی

در لحظه‌ای که بارش پاییزی آن قامت بلند تو را خم کرد

با برگ ریز زرد تو می دیدم شیواترین شعار شکوفایی

آن شب کبوترانه سفر کردی امّا دریغ از آن که نفهمیدم

امّٰن یُجیب های شهادت بود آن آخرین دعای تماشایی

روزی که شهر بدرقه ات می کرد، پایان کوچ راز تو پرسیدم

امّا سکوت تلخ تو با من گفت دیگر به آشیانه نمی آیی

روح موج خیز

کلبه اش در همین حوالی بود

بهترین همدم اهالی بود

سمت چشمانش آسمانی رنگ

شکل باران شبیه شالی بود

راه امیدواری اش هر روز

رو به فردای احتمالی بود

تاول سرخ روی دستانش

مثل گل بوته های قالی بود

وقتی از فصل عاشقی می خواند

شعرهایش چه قدر عالی بود

پیچك سبز آرزوهایش

زینت جنگلی خیالی بود

نگین های ارغوانی

دل پاکش چو مرغ دریایی

فکر پرواز تا زلالی بود

آن چنان روح موج خیزی داشت

که گمان می‌کنم شمالی بود

هدیه

ای انجام کلامم ز هم زبانی تو

کسی هنوز ندیدم به مهربانی تو

ز روی خوب تو شرمنده ام که از آغاز

حراج من شده سرمایه‌ی جوانی تو

تمام حجم شکوفایی ام در این گلزار

فدای بارش آن چشم آسمانی تو

ای آفتابی من گرم تر بتاب از اوج

بمان که پر بگشایم به میهمانی تو

به آیه‌های محبت قسم که باز کم است

همیشه باشم اگر در مدیحه خوانی تو

اگرچه هدیه‌ی ناقابلی است، هر غزلم

به پاس آن همه اینار مزدگانی تو

ابر مرد

از شانه‌های ستبرت چیزی اگر نیست باقی

جاری ست بر خاک سرخت دریاچه‌ای از اقاقی

هر بار بهت نگاهم سرشار از شرم می‌شد

می‌کرد وقتی که چشمت با چشم‌هایم تلاقی

سیمرغ من! بال‌هایت گر لحظه‌ای بسته می‌ماند

پر کرده بود آسمان را خفاش‌های عراقی

می‌خواستم با تو باشم، تا انتها، تا پریدن

آن شب، ولی مانعم بود يك وسعت باتلاقی

می پرسم از آن طرف‌ها، در کوچه پس‌کوچه‌ی شعر

روزی اگر مثل امروز دیدم تو را اتفاقی

این برگ‌ریزان، ابر مرد! تنها در ایران زمین نیست

غر است حتی فلسطین در خون فتی شقایق

تندیس استقامت

آخر به راه عشق فدا شد جوانی اش

آن کس که بود خط مقدم نشانی اش

شب‌های حمله، وقت دعا تا ستاره‌ها

می رفت پا به پای دل آسمانی اش

الگو گرفت از خط خونین کربلا

سر مشق بود گرچه همه زندگانی اش

در بازگشت‌های صمیمانه‌ای که داشت
می‌داد بوی جبهه لباس و کتانی اش
آری، ز دور می‌رسد اکنون، ولی دریغ
ساکت شده است با همه شیرین‌زبانی اش

نگین‌های ارغوانی

ای تیغ‌های سرخ‌تهاجم! چه کرده‌اید
با قامت بلند و تن استخوانی اش؟!
یک شال سبز، مانده فقط یادگار او
شالی که می‌زدود سرشگ‌نهانی اش
تندیس استقامت شهر است بی‌گمان
بر موج دست‌ها بدن ارغوانی اش

این حقّ من نبود

فاتحانه دور می شدی از این حدود

بارها صدا زدم تو را، ولی چه سود؟!

چاه بود و چاه آن که ناله می شنید

اشک بود و اشک آن که عقده می گشود

ماتمی نکاست هیچ کس ز خاطر

هر که آمد و غمی به غصّه ام افزود

در قمار عشق - آری - از تو باختم

باختم، ولی شکست حقّ من نبود!

بعد از این ستاره پیش چشم من سیاه

بعد از این سپیده پیش چشم من کبود

نگین‌های ارغوانی

در دلم حضور روشن تو هست و نیست

مثل عکس ماه در میان قاب رود

می توان همیشه از ندیدنت گریست

می توان همیشه از نبودنت سرود

غزل سکوت ۲

کاری مکن که بغض من از درد بشکند

یعنی غرور ساده‌ی یک مرد بشکند

از سینه پاک کن اثر پای کینه را

مگذار مرز آینه را گرد بشکند

تا با تو ممکن است دلم سرخ بشکند

انصاف نیست بی تو اگر زرد بشکند

کم مانده قامت من مطرود، ناگزیر

دل زیر بار مهلك این طرد بشکند

شعری بخوان، میسر اگر نیست لااقل

حرفی بزن، سکوت شب سرد بشکند

نگین‌های ارغوانی

آواره‌ی کوه و دشتم‌ای تنهایی

یک عمر پی تو گشتم‌ای تنهایی

* * *

با عشق، به فکرهای خامم انداخت

در محضر عقل از احترامم انداخت

* * *

پرواز به پهنه ی هوس بیهوده است

در گستره ی هوا، نفس بیهوده است

* * *

نگین های ارغوانی

از پیله ی خویش، ناگهان کنده شدند

در باغ ز عطر یاس آکنده شدند

* * *

ما وارث مرگ های با لبخندیم

یادآور موج خیزی اروندیم

* * *

تورفتی و من هنوز در بند تتم

از منتظران لحظه ی پر زدنم

* * *

نگین های ارغوانی

چشمان من از نگاه، خالی مانده ست

این سینه ز حجم آه خالی مانده ست

* * *

در بین کتاب کفر، محدود شدند

آن سوی سطور ترس مسدود شدند

* * *

آن روز زمان مژده ای دیگر بود

چشمان پیمبر آسمانی تر بود

* * *

نگین های ارغوانی

در کنج قفس هم آشیان می خواهم

دل تتگم و از غمت امان می خواهم

* * *

دل غمگین من را شاد بردی

نه آهسته که مثل باد بردی

* * *

تماشا کن که سیرش را ببینی

گریز از چشم غیرش را ببینی

* * *

نگین های ارغوانی

با آمدنش به هستی ام معنا داد

افسوس که رفت و وعده ی فردا داد

* * *